



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد
خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد

مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی
زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی رهنست
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد

می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد

ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
نوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد

هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
دانک روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد

آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
 آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
 قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
 ضبحة و العادیاتش نیست جز جانهای راد
 برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
 ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
 گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
 چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد
 من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
 تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست داد
 رخ بدو گوید که منزلها ت ما را منزلیست
 خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
 تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
 ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد
 شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
 گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد

اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
خانه‌ها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد

اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۶۷

یک عرابی بار کرده اشتری
 دو جوال زفت از دانه پری

او نشست بر سر هر دو جوال
 یک حدیث انداز کرد او را سال

از وطن پرسید و آوردش بگفت
 واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
 چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست
 در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال
 گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
 در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
 گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مكاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کودکان و کومکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توی تنهارو و محبوب‌پند

کیمیای مس عالم با توست
عقل و دانش را گوهر تو بر توست

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملک وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
ور ترا ره پیش من وا پس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیل‌های مردریگ

احمقی‌ام پس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان
بر فرزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که پیش شه رود
نه بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی